■ خاطرم است تو یکی از سالهای دوران راهنمایی ، بچه های کلاس نمایشی به نام کله دراز ساختند و به اجرا در آوردند که باعث استقبال دانش آموزان و مسئولان مدرسه شد و فقط برای من بجای خنده،گریه به همراه داشت .

"پرواز با بالهای شکسته"

مسلم قنبری

سکوت تمام کلاس را فرا گرفته بود هیچ کس جرات کوچکترین حرفی را نداشت ،در این میان فقط صدای گریه کردن من که سعی می کردم معلم متوجه نشود کمی به گوش می رسید .

بار دیگر خانم معلم گفت :نشنیدین چی گفتم ، این مسخره بازی کار کیست . حس کردم متوجه حالت من شد ، چرا چند لحظه بعد مرا به پیش خود خواند . همانطور که اشکهایم را پاک می کردم پا ی تخته سیاه رفتم و در جواب به سوال خانم معلم گفتم : اجازه خانم کار مهدی است ، من خودم دیدم . مهدی یکی از بچه های کلاس بود که نسبت به بقیه ی دانش آموزان کمی شیطون تر بود .خانم معلم فوری با عصبانیت گفت : مهدی زود باش بیا اینجا . بدون هیچ حرفی از روی میزش بلند شد و پیش من آمد . زیر چشمی نگاهی به او انداختم . متوجه شدم که هنوز خنده ایی که مرا آزارمی داد بر لب دارد . خانم معلم دستش را به طرف تخته سیاه و شکل آدمکی که بر روی آن کشیده شده بود دراز کرد و گفت : توضیح بده برای چه این آدمک بد قیافه را کشیدی و اسم دوستت را زیر آن نوشتی .

مهدی بدون اینکه منکر کارش شود و با کمال پررویی گفت : آخه خانم بچه ها همه می گن ، من هم کشیدم . خانم معلم گفت : بچه ها چی می گن . مهدی گفت بچه ها می گن خیر ا...خیرا...کله دراز ،خیر ا...کله دراز با این حرف مهدی کلاس منفجر شد و تمام دانش آموزان بلااستثناء خانم معلم شروع به خندیدن کردند و تنها بین آنها این من بودم که باز هم زدم زیر گریه . پس از چند لحظه خانم معلم با خط کش چندین مرتبه روی میز زد و گفت :ساکت باشید پس خطاب به مهدی گفت :اصلاً حرف خوبی نبود ، آدم نباید به دوستش حتی هیچ کس دیگر اسم بگذارد و او را مسخره کند تو خیلی کار اشتباهی کردی زود باش از او عذر خواهی کن و صورتش را ببوس .مهدی هم همین کار را کرد .اما این پایان تحقیر کردن من نبود بلکه خیرا...کله دراز نامی یا بهتر بگم ابری بود که مقصد نداشت سایه اش را به این زودی ها از سرمن بردارد . از آن به بعد تو محله و مدرسه بچه ها مرا به این اسم صدا می کردند .چندین بار با مهدی و بعضی دیگر ازبچه ها به خاطر این کارشان با آنها درگیر شدم اما همیشه توکتک کاری من آدم بازنده بود و اکثر مواقع ها مغلوب و سر افکنده جلو همه ضایع می شدم. برای همین تو مدرسه دیگر با کسی دم خور نمی شدم گوشه گیر و منزوی ، حتی زنگ های ورزش تک و تنها با خود خلوت می کردم چرا که می ترسیدم موقع فوتبال و بازی کردن مرا خیرا...کله دراز صدام کنند که البته همین کار هم می کردند . خیلی کلافه شده بودم ، پدر و مادرم هم از اینکه به پسرشان کله دراز می گویند خسته شده بودند همین موضوع سبب شد بعد از پایان دوران ابتدایی آنها را راضی کنم برای خلاصی از این اسم و رسم ، از این محله و مدرسه به جایی دیگر برویم خوشبختانه دو روز بیشتر از آغاز سال تحصیلی جدید نگذشته بود که در مدرسه راهنمایی محله جدید توانستم ثبت نام کنم . وقتی آقای مدیر لحظه اسم نویسی بعد از گفتن خیرا... به جای اینکه کله درازبگوید نام فامیلی ام را گفت در دل آرامش خاصی حس کردم . نمی دانید که یک پسر بچه ۱۱ ساله چگونه می تواند پنج سال نامی مسخره را در زندگی کودکانه خود تحمل کند .اما حالا خیالم آسوده بود که دیگرهیچکدام از آن آدمها در این مدرسه وجود ندارند تا مرا مورد تمسخر قرار دهند.دوستان جدید و خیلی خوبی برای خودم پیدا کردم ،حامد پسر بچه همسایه مان یکی از آنهایی بود که خیلی با او صمیمی شدم اکثر به خانه همدیگر می رفتیم و تکالیفمان را باهم می نوشتیم تا اینکه یک جمعه تو خونه نشسته بودم که حامد پیشم آمد و مرا به خانه شان دعوت کرد تا با هم بازی کنیم ، من هم خوشحال و سر حال دعوتش را قبول کردم و به آنجا رفتم که ای کاش جفت پاهام می شکست و نمی رفتم .

به محض اینکه از در حیاط وارد شدم ،در کمال ناباوری با چهره نحث مهدی ، هم کلاس دوران ابتدائی روبرو شدم .بدون اینکه سلام کند بلند بلند زد زیر خنده وگفت:کله دراز تو اینجه چی می کنی .حامد گفت :ببینم مهدی ،مگه تو خیرا...را می شناسی . مهدی گفت :آره بابا ، من و خیر ا.. کله دراز تا کلاس پنجم تو یه کلاس بودیم .

سپس رو به من کرد و در ادامه حرفش گفت :راستی نگفتی اینجا چی می کنی ،نکنه خونه تون اینجاست.اصلاً فکرش هم نمی کردم که مهدی پسر دایی حامد باشد و روزی دوباره او را ببینم . بله این ملاقات اینجا مجدداً باعث شد که بچه های این محله و مدرسه هم از آنچه از آن گریزان بودم بو ببرند .از فردای آن روز خیرا.. کله درازه بر سر زبان ها افتاد .

نمی دانستم چه کار کنم ، چندین روز بغض کرده به مدرسه نرفتم و به پدرم فشار می آوردم که از این محله هم نقل مکان کنیم .اما این جابجایی در آن فصل غیر ممکن بود به ناچار یکجورایی خودم را قانع کردم تا به آن واژه لعنتی عادت کنم . دیگر کمتر پیش می آمد که مانند گذشته از شنیدن آن ناراحت شوم ، حتی یادم هست بعضی از شب ها کابوس های وحشتناکی می دیدم به طوری که قیافه های ترسناک با سرهای بزرگ و زشت به سراغم می آمدند و سبب رنجش خاطرم می شدند .

خاطرم است تو یکی از سالهای دوران راهنمایی ، بچه های کلاس نمایشی به نام کله دراز ساختند و به اجرا در آوردند که باعث استقبال دانش آموزان و مسئولان مدرسه شد و فقط برای من بجای خنده ،گریه به همراه داشت . سالها گذشت تا اینکه بلاخره بعد از پایان دوران متوسط و اخذ دیپلم تصمیم گرفتم به دانشگاه بروم . اما روزی که امتحان ورودی داشتم از اینکار منصرف شدم و به جلسه امتحان نرفتم .تنها یک دلیل وجود داشت تا خدمت سربازی را ترجیح دهم ،آن هم ترس ازاینکه درآن محیط نیز مرا کله دراز بخوانند .مدتی را بیکار بی خیال پرسه زدم تا سر انجام به خدمت اعزام شدم . همان روز اول بشین و برپا ی درست حسابی به ما دادند تا بدانیم به کجا آمدیم ، به محیطی که قرار است مانند یک مرد از آن بیرون بیاییم .

فوراًهمه مارا به خط کردند و دستور دادند که موهای سرمان را با ماشین صفر بتراشیم ،یا به عبارت ساده تر یکدست کچل کنیم .آرایشگاه پادگان خیلی شلوغ بود . بعد از گذشت دو ساعت نوبت به من رسید . روی صندلی که نشستم ،سربازی که آرایشگر بود مهلت نداد که من حرفی بزنم ، سریع تیغ ماشین سر تراش را زیر ریشه موهایم گذاشت ومانند فرفره شروع به کچل کردنم کرد.وقتی کم کم سفیدی سرم را توآئینه می دیدم به یاد سالهای گذشته و حرفهای مسخره ای که تحویلم می کردن افتادم .

تا حالا تو عمرم موهایم را نتراشیده بودم . وقتی دوباره خوب به کله ام خیره شدم متوجه شدم که اصلاً دراز نبود که مهدی مرا خیرا... کله دراز نامیده بود .

همینطور تو فکر بودم که صدای سرباز مرا به خود آورد و گفت : داری نگاه چه می کنی ، کچل شدی رفتی ، حالا هم زود باش پاشو مگر نمی بینی مردم منتظرن .بعد از تشکر از او خواستم از روی صندلی بلند شوم که کسی از پشت سرم گفت حق داره تو آئینه زل بزند، بیچاره تا حالا خودش را تو آئینه ندیده بود که ببیند راستی راستی کله اش درازه . برگشتم و نگاهی به او انداختم . چهره اش برایم آشنا نبود اما حدس زدم باید از بچه های همکلاسیم باشد ، ضمن آنکه وقتی گفت :خوبی خیرا.. کله دراز مطمئن شدم مرا می شناسد . خیلی عصبانی شدم . نمی خواستم که کسی دیگر مرا در اینجا هم کله درازصدا کند .

برای همین به سوی او حمله ور شدم و شروع به کتک کاری همدیگر کردیم .خوشبختانه اینبار دیگر موفق بودم و خیلی خوب آن پسره لعنتی را حالی کردم که بداند دیگر مرا مسخره نکند . اما چه فایده در عوض هم تنبیه شدم و هم تو پادگان بین سربازها به کله دراز مشهور و معروف . تحمل چنین وضعیتی برایم زجر آور بود ، گاهی اوقات بچه ها کلاهم را برمی داشتند و باعث می شدند چندین ساعت بدون کلاه باشم تا بهتر مرا مسخره کنند .دیگر کم کم خودم هم باورم شده بود که واقعا کله دراز هستم .به یاد دارم وقتی که تمرین رژه صبحگاه مشترک داشتیم در حالت خبر دار که باید هیچ کس هیچ عکس العملی از خود انجام ندهیم ، حس می کردم سر من نسبتی با بقیه سربازها فرق می کند و بلندی آن شاید کار دستم بدهد . روزهای آخر خدمت برای اینکه هیچ خاطره ای از من در ذهن دیگر بچه ها نماند هیچ وقت حاظر نشدم با آنها عکس یادگاری بیاندازم .

به هر منوال به هر سختی و مشقتی که بود آن دوران را هم پشت سر گذاشتم . به خاطر آن ضربات روحی که طی آن چند سال گذشته به من وارد شده بود کم کم حالت افسردگی شدیدی بر من غلبه کرده بود بطوری که حدود شش ماه از عمرم را تحت درمان دکتر قرار گرفتم . مدام با خانواده و اعضای فامیل بیخودی جرو بحث می کردم.بین همه به فردی منفور تبدیل شده بودم . حتی پیش دختر عمه ام که خیلی دوستش داشتم نیز جایگاهی برای خود نداشتم یادم هست که به خاطر همین نام مسخره روزی که به خواستگاری او رفته بودم چگونه جلوی همه سنگ رو یخم کرد و به من پاسخ منفی داد از آن زمان به بعد کمتر در در مهمانی ها شرکت می کردم. حتی شاید باورتان نشود اما دیگر حاضر نبودم که به وضعیت سر خودم رسیدگی کنم و با همان موهای شلخته زندگی خود را می گذراندم .

کارم این شده بود که شب وروز کنج اتاقم به خواندن مجلات و گاهی هم تماشای تلویزیون می پرداختم تا اینکه یک روز بر حسب اتفاق جمله ای را که در یک مجله نوشته شده بود سبب شد تلنگری به من وارد کند و مرا از این مردابی که در آن فرو می رفتم نجات دهد . آن جمله این بود "از پیله گذشته خود بیرون بیا،پروانه شو و به سوی آینده پرواز کن" آری قسمت بزرگی از آینده سهم توست ، تو باید آن را بدست بیاوری آن روز خیلی به این نوشته فکر کردم . تصمیم گرفتم خودم را از این حالت بیرون بیاورم .آرام آرام به کمک دکتر چشمم را نسبت به

نمی دانستم چه کار کنم ، چندین روز بغض کرده به مدرسه نرفتم و به پدرم فشار می آوردم که از این محله هم نقل مکان کنیم .اما این جابجایی در آن فصل غیر ممکن بود به ناچار یکجورایی خودم را قانع کردم تا به آن واژه لعنتی عادت کنم .

زندگی به گونه ای دیگر گشودم . بعد از گذشت چندین ماه به آرایشگاه رفتم و سرو وضعم را درست کردم . بعد از آن درسهایم را از سر گرفتم و برای دومین بار در کنکور شرکت کردم . هر چند مانند دفعه پیش که روز امتحان منصرف شدم ، استرس داشتم اما اینبارسعی کردم بر هیجان خود غلبه کنم . جواب این همت و پشتکار زمانی گرفتم که چند نفر از بچه های فامیل دهان به دهان می گفتند ما باورمان نمی شود آخه چطور ممکن است ما با این همه زرنگی و درس خواندن چیزی نشدیم اما خیرا...کله دراز تو کنکور قبول شده ،بله بعد از ورود به دانشگاه دیگر روحیه ام عوض شد . ضمن آنکه در آن محیط خبری از آن تمسخر کردن ها نبود .عزم را جزم کردم تا بتوانم مدرکی مناسب کسب کنم .هیچ گاه از درس خواندن سیر نمی شدم . رنگ وبوی روزهای خوش در زندگی ام کم کم حس می کردم . حس کردم که ورق زندگی دارد به سود من بر می گردد . بطوری که موفق شدم مدرک لیسانس خود را بگیرم . آن زمان بودکه با نام مهندس ،مهندس بر سر زبان ها افتادم و آن دختر عمه ام ابراز علاقه مجدد خود را به من نشان داد اما حالا نوبت من بود که به او بفهمانم خداوند است و من و او نمی توانیم برای همدیگر تصمیم بگیریم . من که روزی برای او یک کله درازی بیش نبودم حال چگونه می توانستم همسری ایده آل برای او شوم . این حرفها را به او زدم درخواستش را رد کردم . حتی علاوه براو یکی دو تا دیگر از دخترهای فامیل و در همسایه که برادرشان مرا مورد تمسخر قرا می دادند آرزوی بدست آوردن من را داشتند .

اما من حاضر نشدم با آنها حرفی دراین مورد بزنم و تنها به ادامه تحصیل می اندیشیدم . برای همین همراه با دو نفر از دوستان دانشجویی ام به خارج از کشور و به انگلیس رفتیم و در آنجا چند ماه آغازین بخاطر غربت بودنش احساس دلتنگی می کردم . اما من دیگر آن خیرا...دست و پا چلوفتی سابق نبودم که به این سادگی ها گوشه گیر و پاپیش بکشم .

با تمام توان درسم را ادامه دادم درآن بین با دختری جوان که اهل همانجا بود آشنا شدم که خیلی از او خوشم آمده بود ، تا آنجا که حس عاشقانه شدیدی نسبت به او پیدا کردم و همین امر باعث شد به او پیشنهاد ازدواج بدهم که خوشبختانه او هم با این موضوع موافقت کرد. از آن پس با آرامش خاص وروحیه ای مضاعف تحصیلاتم را ادامه و به پایان رساندم و بعد از گذشت پانزده سال دوری از وطن با شور خاص همراه با آن دختر انگلیسی به کشور بازگشتم.وقتی به محله خودمان پا گذاشتم و به در و دیوار ها خیره شدم ، خنده ام گرفت.چرا که بجای آن نوشته های تحقیر آمیز که بچه ها نسبت به من روی دیوارهای کوچه پس کوچه ها نوشته بودند، پلاکاردهای جناب دکتر خیرا... بانه به وطن خوش آمدی خود نمایی می کرد . پدرو مادرم بدون هیچ بهانه ای ازتصمیم من مبنی برازدواج استقبال کردند . چند ماه پس از ازدواجم توانستم علاوه بر کار در یکی از بیمارستانها ، عشق به وطن و خدمت به مردم کشورم سبب شد مطبی شخصی برای خودم دست و پا کنم ، بله من الان دیگر به عنوان یکی از جراح های متخصص مغز واعصاب فردی ماهر و شناخته شده بودم . آری من که روزی با تحقیرهای دیگران بالهایم شکسته بود با توکل به خدا و اراده محکم خودم توانستم برآسمان زندگی بار دیگر با غرور پرواز کنم .روزها از پی هم می گذشت و در کنار همسر انگلیسی مهربان خودم زندگی راحتی را می گذراندم تا اینکه یک روز فردی به مطبم مراجعه کرد و پس از سلام و احوالپرسی گفت : آقای دکتر بانه من اسم شما را زیاد شنیده ام ،همه میگن شما تو کارتون زیاد واردین. گفتم:این لطف خداوند است که می تواند به بنده خود عطا کند ، بعدش هم دوستان و مردم نسبت به بنده محبت دارند که اینقدر از من تعریف می کنند . خوب حالا شما امرتون را بفرمائید.او گفت: راستش من بعد از خدا امیدم به شماست، خواهش می کنم فرزندم را نجات بدهید . اون الان تصادف کرده ،تو بیمارستانی که شما در آن کار می کنید بستری است و نیاز دارد که بر روی مغز آن عمل خطرناک انجام شود ،تورا جان هر کس که دوست داری دست رد به سینه من نزنید .گفتم:مگه من که هستم دعا کنید اوخودش دست رد به سینه بندهاش نزند . فردای آن روز وقتی به بیمارستان رفتم در کمال تعجب متوجه شدم که آن کسی که قرار هست من عملش کنم،فرزند کسی است که سالهای سال از او تنفر داشتم. همان کسی که باعث شد نصف عمر چهل ساله ام را مانند تکه آئینه خرد شده از چشم همه بیفتم ، بله اون که نام خیرا... کله دراز را تو زبان همه انداخته بود . مهدی دوست دوران ابتدائی ،حال که مرا شناخته بود زار زار گریه می کرد . حتی لحظه ای نمی توانست فکرش کند که روزی یک کله دراز دکتر متخصص مغز اعصاب شود و زندگی فرزندش به کله همان کله دراز نیاز پیداکند که اگر خوب کار نکند ممکن است او را از دست بدهد . می دانستم از کرده خود پشیمان بود اما بدون توجه به او و تنها بخاطر وجدان پزشکی که داشتم تصمیم گرفتم این عمل را انجام بدهم و به کمک خدا با موفقیت از این عمل خطرناک سر بلند بیرون بیایم و اول به خود، سپس به مهدی و دیگران ثابت کنم که نباید کسی را تحقیر کرد و یک انسان نباید هرگز از حرف های پوچ دیگران خود را شکست خورده ببیند .

کاریکلماتور

- به خاطر گریه عاشقان کاسبی آبغوره فروشی ها تخته شد
- به علت کورشدن چشم حسودان ، روز جهانی نابینایان از یک روز به دو روز افزایش پیدا کرد
- مسوول تاسیسات زمین فوتبال به دلیل ازدیاد تماشاگران -کچل از روشن کردن پروژکتورها صرفنظر کرد
- در گورستان عشقت، مرده شوری می کنم
- آنقدر گرم صحبت بودم که ذوب شدم
- به خاطر ولتاژ بالای برق نگاهت، ادیسون می شوم
- حتی اتاق بدون در هم برای ورود اجازه می خواهد
- هرگاه چاله ای دیدی ،دراطراف دنبال تپه ای بگرد
- سخن گفتن احتیاج است وگوش دادن هنر
- اگر عسل می خواهید به کندو لگد نزنید
- ماه شب چهارده به خاطر رژیم سخت غذایی در شب بیست ونهم در گذشت
- خشن ترین سلاح سرد طعنه است
- یکی از گل های باغچه به اتهام زیبایی به گلدان پشت پنجره تبعید شد
- رنگین کمان ،آبرنگ خدا برای نقاشی طبیعت است
- درهوای بارانی، ناودان ها آواز دسته جمعی می خوانند
- ساعتم تا لباس راحتی نپوشد نمی خوابد
- تا چشمم به عزرائیل افتاد خودم را به مردن زدم
- جایی که پای عشق در میان باشد پای عقل می لنگد.
- برای خون گریه کردن چشمم رابه قلبم پیوند می زنم
- برای رسیدن به سر منزل مقصود در زندگی باپای برهنه تا منزل آقا مقصود دوید
- سه عقربه ساعت از روی سازش با یکدیگر را به گور می برند
- در تقویم شمسی آبان و آذر عاشق بهمن هستند
- آن قدر نگاه کرد که چشمانش از رو رفت
- باد بی سرزمین ترین و آواره ترین موجود دنیاست .

نوای یار

گلزار زندگی

دل را ز بیخودی سر از خود رمیدن است
جان را هوای از قفس تن پریدن است
از بیم مرگ نیست که سر داده ام فغان
بانگ جرس زشوق به منزل رسیدن است
دستم نمی رسد که دل از سینه بر کنم
باری علاج شوق ، گریبان دویدن است
شامم سیه تر است ز گیسوی سر کشت
خورشید من ! بر آی ، که وقت دمیدن است
سوی توی ای خلاصه گلزار زندگی
مرغ نگه در آرزوی پر کشیدن است
بگرفت آب ورنگ ز فیض حضور تو
هر گل در این جمن که سزاوار دیدن است
بااهل درد شرح غم خود نمی کنم
تقدیر قصه دل من ناشنیدن است
آن را که لب به جام هوس گشت آشنا
روزی ((امین)) سزا لب حسرت گزیدن است .

حضرت آیت ا... خامنه ای

اگر باز آمدی بنگر
که چشمانم به راهت مانده من
بی تاب و بی جانم
اگر باز آمدی بنگر که ایمانم به عشقت
پابه جامانده تو می دانی؟
نمی دانم

اگر باز آمدی دیگر چه خواهی گفت
بهانه از که خواهی گفت
بیا دیگر نفس بی تو نمانده
اگر باز آمدی بنگر
که دستانم به قفل سحر وجادوی تو بسته
عمری و سر آمده جانم!

ماجده خسرویی

دریا روزانه
منتشر می شود

فرم اشتراک دریا

علاقمندان می توانند با ارائه این فرم به دفتر روزنامه از
اشتراک رایگان بهره مند شوند
در صورت گرفتن اشتراک یکساله ، شش ماه رایگان و اشتراک شش ماهه ، سه ماه رایگان می باشد

آدرس : بندرعباس - میدان ابوذر - جنب داروخانه هلال احمر - پاساژ کامپیوتری هرمز - طبقه چهارم - روزنامه دریا
تلفن: ۲۲۴۶۳۸۴-۲۲۴۳۷۳۴-فاکس: ۲۲۴۶۶۰۰

نام ونام خانوادگی :
آدرس : تلفن :
صندوق پستی / کد پستی
امضاء
خواهان اشتراک یکساله ☐ شش ماهه ☐ سه ماهه ☐ به مبلغ ریال می باشم

تاکسیرانان عزیز :
آیا می دانید سوار نمودن دو نفر مسافر در صندلی جلو تخلف از مقررات راهنمایی و رانندگی محسوب می شود
روابط عمومی سازمان مدیریت و نظارت بر امور تاکسیرانی بندرعباس